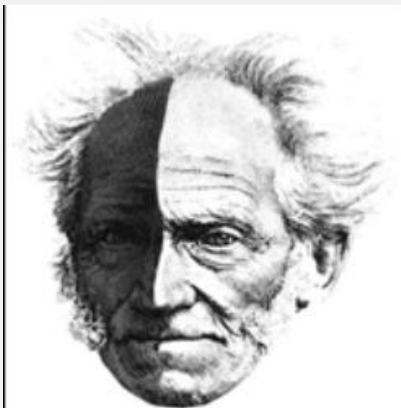


لبخند شوپنهاور

زهرا عزیزمحمدی: روزی روزگاری یک فیلسوف بی‌اعصاب صدایش را روی همه‌ی سروصداهای اضافی دوروبرش بلند کرد و فریاد زد: «سروصدا گستاخانه‌ترین شکل مزاحمت است.»

ماژیک فسفري
لبخند شوپنهاور

زهرا عزیزمحمدی: روزی روزگاری یک فیلسوف بی‌اعصاب صدایش را روی همه‌ی سروصداهای اضافی دوروبرش بلند کرد و فریاد زد: «سروصدا گستاخانه‌ترین شکل مزاحمت است.»
 171#&؛ شوپنهاور؛ آلمانی کلاً خیلی حوصله نداشت؛ حوصله‌ی آدم‌ها را و حوصله‌ی حرف زدن و وقت گذراندن با آن‌ها را. از نظر او بزرگ‌ترین جنایت بشری را کسی مرتکب می‌شد که افکارش را آشفته کند. وقتی به تئاتر یا اپرا می‌رفت آن‌چنان از دست کسانی که دیرتر می‌رسیدند و سرفه‌شان می‌گرفت یا پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند، عصبانی می‌شد که یک بار به مسئولان نامه نوشت و از آن‌ها خواست برای آدم‌های کوتاه‌فکر و بی‌ادبی که به جای بستن در با دست، عادت دارند آن را به هم بکوبند مجازاتی در نظر بگیرند.

شوپنهاور توی دلش چیزی نبود ولی به هر حال عقیده داشت: 171#&؛ فقط وقتی متمدن می‌شویم که دیگر کسی حق نداشته باشد تمرکز موجودی متفکر را با سوت زدن، جیغ زدن، فریاد برآوردن، چکش‌کاری، ترق توروق و نظایر آن از بین ببرد.&؛*

من فکر می‌کنم یک شوپنهاور اخمو درونم نشسته و با آن موهای شانه نزده‌اش مرتب به تمام بی‌نظمی‌ها و آشفتگی‌های اطراف اعتراض می‌کند. بد اخلاقی‌هایش را که بگذاریم کنار، فقط به این دلیل که از خلوت و آرامش من مواظبت می‌کند مدیونش هستم. من حتی یک بار لبخند شوپنهاور را از نزدیک دیده‌ام:

دیر شده بود. این‌که باز هم نیم ساعت به کلاس دیر برسم اصلاً قابل بخشش نبود. اما فکر می‌کنم برای راننده‌ها و مغازه‌دارها تازگی نداشت، این‌که هر دوشنبه همین ساعت یک دختر پریشان، باعجله از این خیابان می‌گذرد و از سر و وضعش پیداست که حسابی دیرش شده. در چنین شرایطی وقتی نفر وسط صندلی عقب یک تاکسی باشی که در ترافیک قفل شده، آن هم وقتی که مورچه‌های کنار خیابان زودتر از آدم‌های سواره به مقصدشان می‌رسند؛ کافی است قرعه به نام تو افتاده باشد که پشت یک کامیون بزرگ با دودهایی که همه جا را سیاه کرده گیر بیفتی. کامیونی که برای دوقدم جابه‌جا شدن چنان می‌غرّد که چهارراه را روی سرش می‌گذارد. جناب شوپنهاور درون نفسش بند آمده بود، دست‌هایش را گذاشته بود روی گوشش و کمک می‌خواست.

آقای راننده، همه‌ی این شوپنهاورهای بیچاره‌ای را که توی تاکسی نشسته بودند نجات داد. شیشه‌های ماشین را بالا داد و صدای ضبطش را بلند کرد.

صدای چرخ‌ها و موتور کامیون بی‌اثر شده بود، بوق‌های ممتد توی ترافیک بی‌آزار. حتی استرس دیر رسیدن هم از بین رفته بود. راه تنفس شوپنهاورهای نشسته در ماشین باز شده بود. شوپنهاور من اخم‌هایش را باز کرده بود، لبخند می‌زد و همینطور که همراه خواننده می‌خواند سرش را تکان می‌داد: 171#&؛ من از کجا! عشق از کجا!...&؛

شوپنهاور خوشحال بود که آدم‌هایی هستند که برای آرامش یک موجود به قول خودش متفکر نگرانند!

*تسلی‌بخشی‌های فلسفه _ نشر ققنوس